

---

# با تو تا کجا...!

---

فرزین فخریاسری



انتشارات آرادمان

## فصل اول

---

فروغ

سال‌های چهل، نیمه مرداد، آموزشگاه قالی‌بافی.  
آموزشگاه در شهری کوچک و شمالی قرار دارد به‌نام لنگرود، با مردمی مهربان و  
بالحساس اما بی‌قرار، دوست‌داشتنی و خون‌گرم.  
در عصری با گرمای کلافه‌کننده، دقایق واپسین کلاس را می‌گذرانیم.  
با حضور جمیع هنرجویان، مریم و گلی، دوستان قدیمی و صمیمی، در سمت چپ  
و راست من نشسته‌اند. در حال کار کردن و گفت‌وگوی دوستانه در انتظار شنیدن  
جمله نهایی از استاد میان سال هستیم (خسته نباشید دخترهای من... هریک از شما  
باید نمونه کامل کار خود را در ابعاد کوچک در آخر هفته ماه دیگر آماده کنید).  
و یک اتفاق خوش، در این لحظه‌های واپسین، توجه همه کارآموزها را به‌خود  
جلب کرد.

ناگاه دو پرنده که قناری بودند، از دهان باز یکی از پنجره‌ها وارد سالن شدند...  
در این فضای گرم، بی‌قرار و سرگردان، پس از چند دور زدن، خسته و هراسان،  
خود را روی دامن پهن شده و نشسته من انداختند! بال یکی از آن دو زخمی بود.  
فروغ آن‌ها موجب حیرت کارآموزها شد!  
گلی با لبخندی گفت: بالاخره پرنده سعادت روی دامنت نشست!